

رز سفید، جنگل سیاه

اِوین دِمپسی
ترجمه‌ی پگاه فرهنگ مهر



نشر میلکان

فصل ۱

کوهستانِ جنگل سیاه، جنوب غرب آلمان، دسامبر ۱۹۴۳

برای مردن جای خوبی به نظر می‌رسید. جایی که روزگاری هر تکه زمین و درخت و وادی‌اش را به خوبی می‌شناخت، که صخره‌ها نامی برای خود داشتند، که محل‌های ملاقات به زبانی مخفی خطاب می‌شدند و بزرگ‌ترها هیچ‌گاه از آن سر در نمی‌آوردند. محلی مملو از نهرهای کوهستانی حیرت‌انگیزی که زیر نور خورشید تابستانی همچون فولاد صیقل داده شده می‌درخشیدند. اینجا جایی بود که او احساس امنیت می‌کرد. امروز حتی اینجا هم مسموم و مخروب بود و تمام زیبایی و خلوصش نابود شده بودند.

لحافی ضخیم از برف بر زمین نشسته بود و تاجایی که چشم کار می‌کرد همه‌جا پوشیده از برف بود. چشمانش را بست و دو ثانیه تأمل کرد: زوزه‌ی ترسناک باد، خش‌خش شاخه‌های درختان پوشیده از برف، صدای نفس‌ها و تپیدن قلبش. آسمان شب در بالای سرش از میان ابرها می‌درخشید. همچنان به راهش ادامه می‌داد و صدای کوفتن گام‌هایش به گوش می‌رسید. کجا برای این کار از همه بهتر بود؟ چه کسی پیدایش می‌کرد؟ فکر اینکه کودکان در حال برف‌بازی اتفاقی با بدن بی‌جان‌ش برخورد کنند فراتر از تحملش بود. شاید بهتر بود بازمی‌گشت و حداقل یک روز دیگر به خودش رحم می‌کرد. اشک گوشه‌ی چشمانش را پر کرد و از پوست یخ‌زده‌ی صورتش به پایین غلتید. به راهش ادامه داد.

ریزش برف بیشتر و بیشتر می‌شد. شال‌گردنش را روی صورتش بالا کشید. شاید عناصر طبیعی‌ی جان‌ش را می‌گرفتند. این بهترین پایان ممکن بود: بازگشت به طبیعتی که تا این حد دوستش داشت. اصلاً چرا هنوز راه می‌رفت؟ از پرسه‌زدن در برف‌ها چه چیزی عایدش می‌شد؟ مطمئناً زمان آن رسیده بود که تسلیم شود و این عذاب را پایان دهد. دست در جیبش برد و سطح فلزی هفت‌تیر پدرش را از پس دستکش‌هایش لمس کرد.

نه، هنوز نه. همچنان به راهش ادامه داد. دیگر هرگز کلبه را نخواهد دید یا اصلاً هیچ چیز و هیچ کس را. هرگز پایان جنگ یا سقوط نازی‌ها یا محاکمه‌ی آن مرد

دیوانه را برای جرم‌هایش نخواهد دید. به هانس فکر کرد، به صورت زیبایش، حقیقت نهفته در چشمانش و شجاعت باورنکردنی در قلبش. حتی فرصت نکرد برای آخرین بار در آغوشش بگیرد تا بگوید او تنها دلیلی است که وی همچنان باور دارد عشق می‌تواند در این جهان عجیب و مضحک وجود داشته باشد. آن‌ها سرش را قطع کردند، آن را به درون تابوت کنار بدنش انداختند و در کنار خواهر و بهترین دوستش دفنش کردند.

برف همچنان با شدت می‌بارید، اما او به راهش ادامه می‌داد. از تپه‌ای بالا می‌رفت و درختان جنگل در سمت پیش قرار داشتند. چشمانش با تاریکی خو گرفته بودند و ناگهان چیزی پیش‌رو توجهش را به خود جلب کرد، برآمدگی‌ای در میان برف‌ها حدود دویست متر جلوتر؛ بدنی که همچون تکه‌هایی از پارچه‌های ژنده در سفیدی بکر برف مجاله شده بود. هیچ ردپایی به سمتش ختم نمی‌شد. بدنش تکان نمی‌خورد، اما چتر نجاتی که هنوز به پشتش متصل بود با باد تکان می‌خورد و همچون حیوانی تشنه برف‌ها را به دهان می‌کشید. او به‌طور غریزی سرش را چرخاند؛ گرچه روزها بود هیچ موجود زنده‌ای را ندیده بود. با احتیاط به جلو می‌رفت، توهمات در ذهنش ریشه دوانده بودند و هر سایه و هر زوزه‌ی باد را تهدیدی مرگ‌بار می‌پنداشت، اما هیچ چیز و هیچ کس نبود.

برف روی بدن بی‌حرکت مرد را پوشانده بود و بخش زیادی از بدنش با پرده‌ای سفید تقریباً ناپدید شده بود. چشمانش بسته بودند. زن برف را از روی صورتش کنار زد و نبضش را گرفت. ضربان نبضش از میان پوست گردنش احساس می‌شد. نفس‌های یخی‌اش از میان لب‌هایش خارج می‌شدند، اما چشمانش هنوز بسته بودند. زن کمی عقب رفت و اطراف را برای یافتن کمک جست‌وجو کرد، کاملاً تنها بود. نزدیک‌ترین خانه خانگی خودش بود، همان کلبه‌ای که پدرش برایش به ارث گذاشته بود، اما تقریباً سه کیلومتر فاصله داشت. تا نزدیک‌ترین روستا هم نزدیک به هشت کیلومتر فاصله بود؛ فاصله‌ای که حتی اگر آن مرد هوشیار هم بود، در این شرایط ناممکن بود. برف را از روی سینه‌اش کنار زد و یونیفرم لوفت‌وافه‌اش^۱ با نشان خلبانی نمایان شد. بله، او یکی از آن‌ها بود؛ یکی از آن هیولاهایی که این کشور را به نابودی کشانده بود و هر آنکه دوست داشت را از او گرفته بود. اگر می‌گذاشت همان‌جا بمیرد، چه کسی خبردار می‌شد؟ باید همین‌طور رهایش کند. به‌زودی هر دو می‌میرند و هیچ کس نخواهد فهمید. آن‌ها نیز تنها دو جسد دیگر در برف بودند

که در بهمن گم می‌شدند. با خستگی چند گام به جلو برداشت. پاهایش از حرکت بازایستادند و ناگهان، پیش از آنکه متوجه شود چه تصمیمی گرفته، بار دیگر بر روی مرد خم شد.

کمی بر صورتش زد و صدایش کرد. پلک‌های مرد را بلند کرد، اما هیچ پاسخی جز ناله‌ای آرام نگرفت. خلبان نازی با کوله‌پشتی‌ای که بر پشت داشت، سر پا مانده بود و سرش به عقب افتاده بود و بازوانش در دو طرف پهن بودند. قد بلندی داشت، احتمالاً یک متر و هشتاد یا حتی بیشتر و احتمالاً دو برابر وزن او سنگینی داشت. از اینکه می‌دانست نمی‌تواند وی را به کلبه بازگرداند اضطرابی بر گلویش چنگ انداخت. هیچ راهی وجود نداشت. با این حال سعی کرد بلندش کند، ولی تنها توانست چند سانتی‌متر حرکتش دهد، سپس پاهایش از حرکت ایستاده و لیز خوردند و سرباز دوباره به درون برف‌ها غلتید. احتمالاً فقط کوله‌پشتی‌اش حداقل بیست کیلو وزن داشت و چتر نجات هم حداقل پنج کیلو. می‌توانست چتر نجات را بگذارد بماند، اما کوله‌پشتی را حتماً باید از پشتش درمی‌آورد. پس از چند ثانیه آزمون و خطا، بندهای کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و آن را از زیر تنش بیرون کشید و با این کار بدن مرد دوباره با ضربه‌ای ملایم به درون برف سقوط کرد.

کوله‌پشتی را گوشه‌ای گذاشت و به آسمان نیم‌نگاهی انداخت. بارش برف سنگین‌تر شده بود. وقت زیادی نداشتند. دوباره نبضش را گرفت. هنوز هم قوی بود، اما تا کی؟ ناگهان به ذهنش خطور کرد دست در جیب کت مرد کند. اوراق شناسایی‌اش را برداشت. نامش وِرِنر گِراف^۲ بود، اهل برلین. در جیبش عکسی از زنی بود که حدس زد باید همسرش باشد. زن در کنار دو دختر خندان حدوداً سه و پنج ساله ژست گرفته بود. مرد ۲۹ سال داشت، یعنی سه سال بزرگ‌تر از او. زمانی که ایستاد تا نگاهی به ورنر گراف بیندازد، نفس عمیقی از ریه‌هایش بیرون داد. وی تعلیم دیده بود تا به دیگران کمک کند. این به‌واقع شخصیت اصلی‌اش بود و کسی که می‌توانست اکنون هم باشد، حتی برای چند ساعت. قبل از اینکه به پشت سر ورنر گراف برود، مجدداً برگه‌ها را در جیبش گذاشت. بازوانش را از زیر بغل مرد رد کرد و با آخرین ذره‌ی توانش کشید. قسمت بالایی بدن گراف تکانی خورد، اما پاهایش در برف گیر کرده بودند و به محض اینکه آزاد شدند، از درد فریاد بلندی کشید. چشمانش هنوز بسته بودند. وی را دوباره پایین گذاشت و سمت دیگر رفت تا پاهایش را بررسی کند. شلوارش پاره شده بود و زمانی که احساس کرد